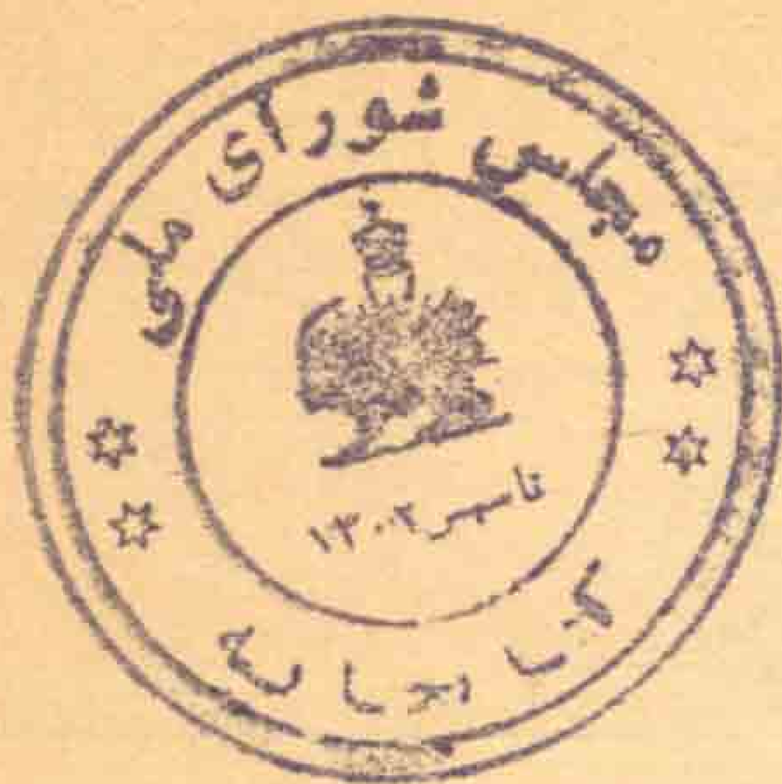


پانزدهمین رشته از انتشارات مجلّه ادبی نسیم صبا

سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی غزنوی



باهتمام این بنده

حسین کوهی کرمانی

مدیر مجلّه نسیم صبا

با تصحیح و مقدّمهٔ

استاد دانشمند آقای سعید نفیسی

قیمت پنج ریال

محل فروش { کتابخانهٔ مؤسسه دانش
شاه‌آباد کتابخانه ترقی
لاله‌زار کتابخانه طهران }

تیر ماه ۱۳۱۶

چاپخانه « آفتاب » تهران

اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بنام خدای یکتای بی همتا

تشویق ومساعدتهای معنوی ومادی تنی چند از دانش پروران فرهنگ دوست باردیگر این بنده را بر سر شوق آورد که اثر نفیس ادبی دیگری بجامعه علم وادب تقدیم دارم وآن مثنوی سیر العباد الی المعاد است که یکی از مثنوی های عرفانی یگانه شاعر و سخن سنج ایران ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص بسنائی بشمار میرود این منظومه که اندکی از اوصاف آنرا در مقدّمهٔ که دانشمند محترم آقای سعید نفیسی نوشته‌اند میخوانید. پانزدهمین[1] اثر ادبی

۱- خلنامه کوهی تصنیف نگارنده فرهاد وشیرین وحشی بافقی کرمانی - روضة الانکارخواجوی کرمانی - منتخب غزلیات خواجوی کرمانی خلد برین ومسمطات وحشی - گلشن صبا - ترانه های ملی - پیروجوان میرزا نصیر اصفهانی - لیلی ومجنون مکتبی شیرازی - لوایح جامی کلمات علیه غرّا - چهارده افسانه از افسانه های روستائی ایران.

است که نگارنده به نشر آن توفیق یافته و از اینکه نشریات این بنده مورد توجه وحسن قبول علاقمندان بشعر و ادب بوده است هم شادمان و هم سپاسگزارم و امید وارم که این پانزدهمین اثر مورد قبول و توجه دانشمندان و ادب‌پروران گردد مخصوصاً اولیاء وزارت معارف بویژه شخص شخیص یگانه دستور دانش گستر **جناب آقای علی اصغر حکمت** گردد.
چه بی شائبه اغراق علاقهٔ که معظّم له نسبت باتمام امور معارفی ابراز داشته و میدارند مشوق همگان گردیده ومیتوان گفت که روحی تازه و پر نشاط در کالبد علوم و ادب ایرانی دمیده است.

در خاتمه بر زمّه خود فرض میدانم که از آقای **مجید موقر** مدیر گرامی نامه روز نامه ایران و مجلّه مهر و مهرگان و سرکار سرهنگ احمد اخگر وآقای حسین آشوری رئیس محترم مالیه آبادان که ازفرط عشق وعلاقه بنشررواج

آثار گرانبهای ادبی در نشر این منظومه علاوه بر تشویق معنوی مساعدتهای مادی نیز مبذول داشته اند سپاسگزارم :

و نیز از دانشمند معظم آقای سعید نفیسی کاملا تشکر و امتنان دارم که علاوه برنوشتن مقدّمه نسخهٔ نفیسی را که ازاین منظومه داشتند برای چاپ دراختیار نگارنده گزاردند وخود نیز از بذل جهد درتصحیح این نسخه خود داری نفرمودند .

بتاریخ تیرماه ۱۳۱۶

حسین کوهی کرمانی مدیر مجلّه ادبی نسیم صبا



سنائی غزنوی

ابوالمجد مجدود حسن بنی آدم سنائی غزنوی از بزرگان شعرای ایران و یکی از بزرگترین سخن سرایان اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم بوده ، درزمان خویش منتهای شهرت وعظمت را داشته ومحسود همکاران خود بوده است و بسیاری از سرایندگان نامی ازآن جمله سوزنی برو رشك می برده اند و در نزد برخی دیگر از معاصرین خود بسیار محترم بوده‌است ظاهراً قسمت اعظم زندگی خودرا در مولدخویش شهر غزنین گزرانده وچندی نیز دربلخ زیسته است . نخست شاعر دربار علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) معروف بسلطان مسعود دوم وپسرش یمین‌الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۱-۵۵۲) بوده است وچنانکه تذکر نویسان نوشته‌اند پس

از چند حالی در وی پدید آمده و روی از مدح پادشاهان وزندگی دربار درکشیده وبگوشه‌نشینی مایل گشته است و از آن پس درحلقهٔ تصوّف در آمده و در پایان عمر خود از معاریف متصوفهٔ عصر خویش بشمار رفته‌است ، بهمین جهت آثار وی بدوقسمت منقسم میشود ، یك مقدارقصاید وغزلیاتیست که بسبك شعرای خراسان ومخصوصاً فرّخی ومنوچهری در مدایح وتشبیب ومناظر طبیعی سروده و مثنوی کار نامهٔ بلخ در هزل است و قسمت دیگر قصاید عارفانه و مثنویهای عرفانی او حدیقهٔ الحقیقه وسیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق اوست که از قدیم ترین آثار کامل شعرای متصوّف ایرانست وبزرگان عرفائی که پس ازوآمده‌اند چون عطاروجلال الدین بلخی آنرا تجلیل کرده اند .

ازجزئیات احوال او بیش ازین اطلاعی نیست ودر تاریخ وفات‌وی نیزاختلاف بسیارست

زیرا که از ٥٢٥ تا ٥٧٦ نوشته‌اند .

در پایان مقدّمه‌ای که به نثر برحدیقة‌الحقیقه نوشته شده چنین آمده است : « این دیباچه ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله تعالی روحه و اور ضریحه املا می کرد و امیر سید ابو الفتح فضل الله بنی طاهر الحسینی رحمة الله علیه بنوشت و او در تب بود که املا کرد از بامداد روز یکشنبه و یازدهم ماه شعبان سال به پانصد و بیست و پنج از هجرت مصطفی صلوات الله وسلمه وعلیه چون نماز شام بگزارد آخر ترین سخنی که بگفت این بود : کرم توحکم من بس وخالی کرد بکوی نوآباد درخانهٔ عایشهٔ نیکو رحمة الله علیه » با آن تفصیل بسیار شگفت است که در مثنوی طریق التحقیق که از نظم سنائی است آن بیت دیده می شود :

پانصد و بیست و هشت آخر سال

بود کین نظم نغز یافت کمال

و ازین قرار سه سال پس از آن تاریخی که برای مرگ او معین کرده‌اند این مثنوی را تمام کرده است . دیگر آنکه اشعاری بسنائی نسبت می دهند کـه در مرثیهٔ معزی سمرقندی شاعر معاصر خود سروده است و اگر وفات معزی را در سال ۵۴۲ بدانیم باز هفده سال پس از ۵۲۵ که گویند سال وفات وی بوده زیسته‌است . برای رفع این اشکال یا باید گفت تاریخی که با کمال صراحت با تعیین روز و ماه و سال در دیباچهٔ حدیقه‌است درست نیست و آن بسیار بعید مینماید یا اینکه تاریخ **طریق التحقیق** را جعلی و الحاقی بدانیم و تاریخ رحلت معزی را چنانکـه ظاهر امر حکم می کند از ۵۲۰ پائین‌تر ندانیم : در هرصورت مسلم است که سنائی بسن پیری رسیده بود چنانکه در همان دیباچهٔ حدیقه گفته است « اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من برده است » و چون می دانیم کـه از آغاز عمر

روی از جهان نکشیده است در اواسط عمر توبه کرده ناچار می‌بایست تقریباً هفتاد سال عمر کرده باشد و بدین حساب در اواسط قرن پنجم و در حدود ۴۵۰ یا ۴۵۵ ولادت یافته‌است . نکتهٔ دیگر که نیز مسلم است آنست کـه در غزنین در گذشته و همانجا مدفون شده چنانکه هنوز قبر او در غزنین زیارتگا است .

سنائی شعر بسیار گفته است و آنچه از آثار او اینک رواج دارد نزدیک به بیست و پنج هزار بیت است بدین قرار :

۱ ـ دیوان قصاید و غزلیات کـه یک بار درطهران و یک بار دربمبئی چاپ شده و نزدیک یازده هزار بیت است .

۲ ـ مثنوی حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه که نزدیک یازده هزار بیت است و کتابیست که بواسطهٔ پر مغزی در زبان فارسی نظیر ندارد و یکی از شاهکارهای سنائی است و مشتمل بر ده باب

است و در آذر ماه ٥٢٤ بنظم آن آغاز کرده و در دی ماه ٥٢٥ از نظم آن فارغ آمده است و چندین بار در طهران و کلکته و بمبئی چاپ شده و پس از فراغت از نظم آن سنائی خود هزار بیت از آن انتخاب کرده است که باسم هزار بیت سنائی معروفست و بنام لطیفة العرفان در ١٣١٧ درطهران چاپ شده . این منظومه را جلال الدین بلخی در مثنوی خود الهی نامه نامیده است .

٣ـ مثنوی طریق التحقیق بهمان وزن حدیقه که تقریباً نهصد بیت است وچنانکه پیش ازین اشاره رفت درخاتمهٔ آن بیتی است که تاریخ اتمام آنرا ٥٢٨ معین می کند و این مثنوی نیز در طهران در سال ١٣٠٩ چاپ شد.

٤ـ مثنوی حاضر یعنی سیر العباد الی المعادو بیش ازهفتصدوهفتادبیت است و بر همان وزن حدیقه

است وتا کنون چاپ نشده بود ودرین صحایف انتشار می یابد .

مثنوی کارنامه بلخ که آن نیز بر وزن حدیقه و نزدیك چهار صد و شصت بیت دارد و آنرا دروصف دربار سلطان مسعود ودرباریان وی ازراه هزل‌سروده است وازهمین‌جا میتوان پی‌برد که از آثار نیمهٔ اول زندگی‌او واززمانیست که شاعر در بار بوده است و چون پادشاه‌مزبور در ٥٠٨ مرده‌است ناچار آن مثنوی را پیش‌از ٥٠٨ سروده ، آن مثنوی تا کنون چاپ نشده و نسخهٔ آن کم یابست:

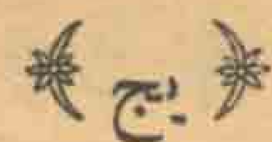
گذشته‌ازین پنج کتاب که بدستست یك مثنوی عقل‌نامه ویك مثنوی‌عشق نامه درتذکره ها بوی نسبت می دهند که تا کنون ندیده ام و کسی از آن نشان نداده و چیزی نقل نکرده است. دو رسالهٔ نثر نیز از سنائی بدستست یکی

همان مقدمه حدیقه است که در دم مرگ املا
کرده وابوالفتح فضل الدین طاهرحسینی نوشته
است و محمد بن علی الرقایا محمد بن علی بن -
الرفا (بسته باختلاف نسخ) که بحکم بهرامشاه
حدیقه‌را مرتب کرده است آن را درصدرحدیقه
قرارداده وچنانکه گذشت با چاپ بمبئی حدیقه
انتشار یافته است . دیگر رساله ایست بنثر که
برای مقدمهٔ دیوان خود نوشته و چون با بعضی
نسخه های حدیقه هم توام است بمقدمهٔ قدیم
حدیقه معروفست وشکی نیست که از خامهٔ سنائی
است و در نهایت فصاحت و استادی نوشته شده
ودر آن مقدمه از فضایل شعر وشاعران وفرزند
نداشتن خود سخن می راند و اشعار خویشتن
را بر فرزندان برتری می نهد و آنها را وسیلهٔ
جبران بی‌فرزندی خود قرار میدهد :

اما نسخهٔ حاضر یعنی مثنوی سیر العباد
الی المعاد که پس از حدیقه پر مغز ترین و

بهترین مثنویات اوست ندانم با هم جلالت قدرتی
که دارد تا کنون بچه سبب انتشار نیافته بود .
اساس این چاپ از روی سه نسخه فراهم شده
است : نخست نسخه ای که در مجموعه ای کهن
از اواخر قرن هشتم یافتم و نزدیك ۲۵۰ بیت
از پایان مثنوی را نداشت . دوم نسخهٔ دیگر در
سفینه ای که در اواخر قرن یازدهم در حدود
سال ۱۰۸۰ فراهم شد وآن نیز بپایان صحیفهٔ
۵۰ از چاپ حاضر توقف می شود ناقص است
سوم نسخهٔ کاملی در مجموعه ای از مثنویات
سنائی شامل حدیقه‌و طریق التحقیق وسیرالعباد
و کارنامهٔ بلخ و آن دو رساله نثر متعلق بشاعر
مفلق و ادیب نامی آقای ملك الشعراء بهار که

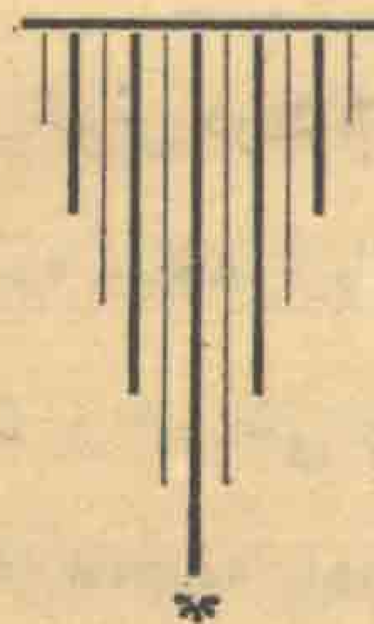
بخط نسخ تعلیق خوش در ۱۲۶۲ قمری نوشته
شده است . این سه نسخه‌را با یك دیگر مقابله
کردم و اصلاحات و حواشی و توضیحاتی که
لازم بود در ذیل هرصحیفه یادداشت کردم وهر



چاکه اختلافی بود آن نسخه را که معتبرتر بود
در متن گذاشتم و نسخه‌بدل را در حاشیه ضبط
کردم و چنانکه امروز در نظر بینندگان جلوه
می کند فراهم خواهد شد. از تصحیح جزوهٔ
اول این کتاب آن دقتی که لازم بود بکار نرفت
و چند غلط مطبعه از نظر گریخته است و در
غلطنامه جداگانه تصحیح شد و از خوانندگان
نیاز دارم که پیش از خواندن اصلاح نمایند.

طهران خرداد ماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی



پانزدهمین رشته از انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی غزنوی

باهتمام این بنده

حسین کوهی کرمانی

مدیر مجله نسیم صبا

با تصحیح و حواشی

استاد دانشمند آقای سعید نفیسی

چاپخانه «**آفتاب**» طهران

مرحبا ای برید سلطان وش[1]
تختت از آب و تاجت از آتش
ای به ازخاك و خاك را فراش
وی‌تو از آب وآب را نقاش
ای بهنگام خوبی وزشتی
سایق ابر و قائد کشتی
با تو از قوت هیولانی
ستد و داد روح حیوانی
آتش از تو چو بسدّین خرمن
آب با تو چو زمرین جوشن
مایهٔ خشکیئی و قابل نم
پدر عیسئی و مرکب جم
باغ را هم تو پشت و هم روئی
شاخ را هم تو دایه هم شوئی
کنی از جنبشی که خواهی تو
روی دریا چو پشت ماهی تو

۱ـ خطاب بباد

روح را مانی ار چه پستی تو
کس نبیند ترا و هستی تو
جنبش تو چو مرگ بی باکست
زان بهر خانه‌ایت ره پاکست
برشوی تا اثیر و برنشوی
بگذری تا محیط و تر نشوی
با تو هم گام تست پای همه
بی تو هم نام تست جای همه
قلم جنبش و قوف توئی
تختهٔ اول حروف توئی
محدثی وگو اجلالت تست
محدثی حجّت استحالت تست
در گلین گور و آتشین تابوت
جان مارا ز تست قوّت و قوت
گاه تاجی و گاه سریر شوی
گاه اخضر[2] گهی اثیر شوی

۲ـ مراد آنست که شعرا آنرا قبهٔ خضرا وگنبد اخضر گفته‌اند.

گاه خرپشته بر غدیر زنی
گه گله گوشه بر اثیر زنی
از تو پاکست جای مسکن گل
چون گریبان سرو دامن گل
گه بنسیان ز گل نگینه کنی
گه بدی ز آب آبگینه کنی
تیر گل چند برنشانه زنی
زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کویها باشی
چند نقاش رویها باشی
چند گردی بسان بی ادبان
گرد هنگامه های بوالعجبان
تا کی از قوّت خسان بودن
تا کی از ننگ ناکسان بودن
گرچه سیّاح کوه و جیحونی
ورچه مسّاح ربع مسکونی
ورچه پیموده‌ای ز چالاکی
شیب و بالای کرّهٔ خاکی

برهان یك ره ای فریشته وش
خویشتن را ز آب و از آتش
لگدی بر اثیر و دریا زن
خیمه بر تارك ثریا زن
یك زمان از زبان بینش من
گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانی که هرچه رام نه اند
همگی چون تو با دنام نه اند

آغاز ترکیب و ترتیب صورت انسانی وصفهٔ روح نامیه

دان که در ساحت سرای کهن
چون تهی شد زنی مشیمه کن
سوی پستی رسیدم از بالا
حلقه در گوش ز اهبطوا منها[1]
دایه‌ای یافتم قدیم نهاد
بوده با جنبشی فلك همزاد

۱ـ اشاره‌است باین آیه: قُلنا اِهبطوا مِنها جمیعاً فَاِمّا یأتینکم مِنّی هُدیً فَمن تَبعَ هُدایَ فَلا خوفٌ عَلیهم وَلا هم یحزَنونَ (سورة البقره، آیه ۳۶)

گنده پیری چو چرخ پرمایه
بی خبر ز آفتاب و از سایه
پیشوا بوده نوع عالم را
دایگی کرده شخص آدم را
حیوان را برتبت و مقدار
دایه و بطخی و خوانسالار
این چنین دایه از کرانه مرا
تربیت کرده مادرانه مرا
کاوّلین مایهٔ تناسل بود
جزوهای بنات را کل بود
نقش نوشاد را [1] ازو شادی
سرو آزاد زو بآزادی
گلبنان زو گشاده خد بودند
سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده گشاده شد ببهار
پنجهٔ سرو و چهرهٔ گلنار
گوهری را که چرخ والا کرد
جنبش او بلند بالا کرد

۱ـ نوشاد نام شهریست که مردم آن بزیبائی معروف بوده‌اند .

جوبهائی که خازن آبند
الف و نون جمع ازو یابند
گرچه دراصل کودکی بودم
نزد او چوب و نی یکی بودم [1]
چون گیا بی خبر همی خوردم
یا گیا همسری همی کردم
این چنین دایه پیش هرهستی
جلوه کردی مرا بهر دستی
اولین سبز بافت کسوت نی
بعد از آن لعل ساخت خلعت نی

۱ـ اشاره است بدین عقیده ای‌که درمیان حکماء عرفای ایران رواج داشته که انسان نخست جماد بوده و سپس نامی وبنات شده و سپس حیوان شده و از حال حیوانی بحال انسانی در آمده است ودر همین معنی جلال الدین بلخی درمثنوی فرماید:

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس‌چه‌ترسم کی زمردن کم‌شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایك بال و پر
وز ملك هم بایدم جستن زجو — کلّ شیئٌ هالك الاّ وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس‌عدم گردم عدم‌چون ارغنون — گویدم کاّنا الیه راجعون

چون بریدم ز سبز و لعل امید
باز دادم یکی قماط[1] سپید
چون دریدم قماط سیمابی
دوخت بازم قبای عنّابی
ساخت زان پس مرا بمستوری
کرته[2] عودی و حجره کافوری
حجره‌ای پر زدیو هفت سری
شش سوی‌وچار بخش‌وپنج‌دری
دری ازسیم و جزع و[3] بیجاده
زان یکی بست چار بگشاده
چون درون از لباس تن پرداخت
از برون حجره غلافی ساخت
پس مرا ازبرای هر نُه برخ
کرد نُه ماه جلوه برنه چرخ

۱- قماط بکسر اول بمعنی کهنه ایست که درقنداق کودك گذارند.

۲- کرته بضم اول و سکون دوم بمعنی پیراهنست

۳- جزع بفتح اول وسکون دوم سنگی است که بفارسی مهرهٔ یمنی و بتازی حرز ایمانی نامند .

دست آخر که جلوه گشت تمام
شربتم خانه کرد و جامه طعام
چون قوی بیخ گشت بنیادم
پس بشهر پدر فرستادم

صفة روح حیوانی و طبیعی ونفس وآمیزش عقل در وی

یافتم برکران روم و حبش
شهری اندر میان آتش خوش
از برونش نو و درونش مسن
تربتش حادث و حواش عفن
رستنی هاش سرنگون از تاب
همچو سایهٔ درخت برلب آب
میوه دارانش چون دل دانا
شاخ در شیب و بیخ در بالا
ساخته خیمها ز باد و تراب
میخها زآتش و طناب از آب
ساختش کشتی و سیاحت را
راحتش کشتن و جراحت را

ملکی با دو روی و باده سر
اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج ازو منهیان[1] گردونی
پنج ازو مشرفان هامونی
ظاهرش نور پاك و باطن نار
از درونش گل و برونش خار[2]
عدل ایشان بقای پیوندست
جور ایشان فنای فرزندست
زورش از عدل و پایهٔ گوهر
ضعفش از ظلم مادران و پدر[3]
نقطه را چون اسیر دور کنند
این سریرت نگر که جور کنند
سیرت عدل چیست آبادی
صورت مرگ چیست بیدادی

۱- منهی بمعنی خبر گزار وخبر رسانست .
۲- خ :
ظاهرش نور و باطنش نارست   ازدرون یك تن از برون چارست
۳- خ :
زورش ازعدل ومایهٔ گهراست   ضعفش ازظلم مادر و پدرست

ذات اشراق و مایهٔ اشراف
دادهٔ علم و زادهٔ انصاف
جامهٔ حرص و نفس و کینه و کام
جان دیو و بهیمه و دد و دام
مایه زو یافتند و قوت و هوش
دست‌وچشم و زبان و بینی و گوش
لشکر او همیشه پر شر و شور
دیو و دد بود و وحش‌ومرغ و ستور
در میان داد راستی دارد
بیند آن کس که داد بگزارد[1]
داد بی راستی الف دد بود
باد بی قامت الف بد بود
گه بصورت پدر شود مادر
گاه مادر شود بچهر پدر
سبز جامه بهار از انصافت
زرد چهره خزان ز اسرافت

۱- خ : بنگارد

نکند جز بمیخ عدل درنگ
میخ این خیمهای مینارنگ
زیرك این خرده نیك بپسندد
لیك ابله برین سخن خندد
عاملانش سه نارو نور و ظلم
مرکبانش[1] دواشهب و ادهم
عاملانش نظر نگار[2] همه
مرکبانش سوار خوارهمه
تلف عاملانش دادهٔ او
علف مرکبانش زادهٔ او
حاکمش هم ندیم و هم نقاش
خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با امیرکون و فساد
آشنا کرد صاحب استعداد
دیدو پذرفت و مایه داد و نواخت
برگ وترکیب نقش حجره بساخت

۱- خ : بارگیرش

۲- خ ؛ امل نگار

چون در و حدّ حجره را بشمرد
رفت و از بهرمصلحت بسپرد
چار حد را بهفت صاحب حلم
پنج در را بپنج طالب علم
دیدهٔ حال بین چو بگشادم
چون ستوران بخوردن استادم
جوق[1] دیو وستور می دیدم
گلهٔ شیر و گور می دیدم
همه غمناك طبع و خرم دین
همه بسیار خوار و اندك بین
همه را حرص و کام آزردن
همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر ماه و سال چون نسناس
لیك برجای همچوگاو خراس[2]

۱- جوق وجوقه بفتح اول وسکون دوم بمعنی گروه ودسته‌ای از مردم باشد و ظاهراً از جوخ فارسی گرفته شده .

۲- خراس بمعنی آسیا بیت که با ستور بگردد : مرکب از خر و آس

گرچه بسیار ره نوشته بُوَد
گرد برگرد خویش گشته بُوَد
نی چو دیو و ستور و چون دد و دام
مایل جاه و خورد و خفتن کام
گرد صحرا و کوه می گشتم
زآن ستوران ستوه می گشتم
راست خواهی مرا درین منزل
سیر شد زین گرسنه چشمی دل
زانکه حس از برای بالا را
بستو بود نفس گویا را
آن زمانی که چهره بنمودی
زین زمینم بجمله بربودی
زین همه جستنم امان کردی
وز زمینم بر آسمان کردی
لیک چون زی نهاد خود شدمی
همچو دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم[1] بتخت می راندی
فطرتم سوی فوق می خواندی

۱- آخشیج بسکون دوم بمعنی عنصرست .

من بمانده درین میان موقوف
مقصدم دور و راه نیك مخوف
خانه پردود و دیدگان پردرد
راه پرتیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نماند
راهبر جز ستور و گور نماند
نی مرا علم و اجتهادی بود
نه براینهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور و گور بود
منزل خوشتر تو گور بود
زآن چرا گاه راه بر گشتم
عاشق راه و راهبر گشتم
روز آخر براه باریکی
دیدم اندر میان تاریکی

صفة نفس عاقله و عقل مستفاد

پیر مردی لطیف و نورانی
همچو در کافری مسلمانی

شرم روی و لطیف و آهسته
چست و نغز و شگرف بایسته

زمنی از زمانه خوشروتر
کهنی از بهار نو بو تر

همه دیده درون یك صفتش
همه دل هفت عضو و شش جهتش

گشته از نور صفوت قدمش
شانهٔ پشت آینه شکمش

سر آفاق بود و پای نداشت
علت جای بود و جای نداشت

گفتم ای شمع این چنین شبها
وی مسیحان این چنین بتها

این چه فرو کمال و والائیت
وین چه لطف و جمال و زیبائیت

گاه جویای پای چون تو تهیست
خاك تیره چه جای چون تو مهیست

بس گرانمایه و سبك باری
تو که ای گوهر از کجا آری

گفت من برترم ز گوهر و جای
پدرم هست کار دارخدای

اوست کاول نتیجهٔ قدمست
کافتاب سپیدهٔ عدمست

علت این سرای و این فرش اوست
شبهت استوا علی العرش[1] اوست

عرش او پایمال هردون نیست
فرش او دست باف گردون نیست

او همی بافد از برای شما
در فنای بقا قبای شما

من بفرمان او بمانده ز من
درچنین تربت وهوای عفن

از پی مصلحت نه از پی جهل
مانده در بند یك جهان نا اهل

---

[1] - اشاره است باین آیه : اِنَّ رَبَّکمُ اللهُ الذّی خَلقَ السموات و الارضَ فی ستة ایامٍ ثُمَّ استوی علی العرشِ
(سورة الاعراف آیه ۵۲)

ورنه کی بودی آخر ارزانی
پادشا زاده‌ای بسگبانی
زشت نبود برای باز پسی
هم نفس جبرئیلی و مگسی[1]
از تو پرسم توان بُد اندر تك
با چنین پشك[2] هم طویلهٔ سك
گفتمش هیچ هست ازینها سود
گفت آخر چه سود خواهد بود
کازری راز دست‌جوقی عور
یوسفی رازعشق مشتی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر
لحن داود را چه داند کر
گوهری در غبار ره مانده
یوسفی در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ارچه دارد زور
زنده‌ای با دو مرده در یك گور

۱ـ خ ، جبرئیل با مگسی .
۲ـ پشك بفتح اول وسکون دوم چهاردندان پیشین درندگان با

راند زین سان هزار نکتهٔ ژرف
که نه صوتش بکار بود ونه‌حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز
درسخن کوت حرف‌و کوت آواز
گفت کین رنگها[1] ز بهر شماست
حرف‌وآوازرسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جهلند
هردو در صدر علم نا اهلند
از شما شد چو شکل موی سخن
وز شما شد سیاه روی سخن
که همی اصل او ز نیکوئی
می نبینید بی سیه روئی
ای تو از زیر این کبود حصار
دستهٔ گل نموده پشتهٔ خار
راه سوی معاد باید تافت
کین معاش از معاد باید یافت

۱ـ خ : لحن ه

هرچه مسّاح اوشب و روزست
زشتی آموز و زندگی سوزست
سوی شهر قدم قدم بگذار
خانهٔ استخوان بسگ بسپار
با خری در مجال[1] چون باشی
با سگی در جوال چون باشی
خرنه‌ای کاهدان چه خواهی کرد
سگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد
از نباتی ملك توانی شد
وز زمین بر فلك توانی شد
دست در دامن حکیمی زن
پای برقوت بهیمی زن
رغم مشت بهیمه و دد را
وارهان هم مر او هم خود را
دست ازین خورد و خواب کوته کن
گام در نه حدیث در ره کن

۱- مجال بمعنی میدان جنگ

توشهٔ تو درین ره ناخوش
چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی نی که ناتوانی ازوست
آتشی کاب زندگانی ازوست
یار باشم چو رای داری تو
دست گیرم چو پای داری تو
شاخ من گیر تا بری گردی
پای من باش تا سری گردی
هم بدین پای سرفراز شوی
هم بدان دیده چشم باز شوی
من بسازم چو مار پای ازدُم
تو نداری دو چشم چون کژدم
چون بدیدم براه زرق خودش
هودجی[1] ساختم زفرق خودش
سرخود را براُق او کردم
جان خود را وثاق او کردم

۱- هودج بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم کجاوه ای که بر شتر بندند.

هردو کردیم سوی رفتن رای
او مرا چشم شد من اورا پای
او مرا یار و من ورا مونس
من و او همچو ماهی و یونس
روز اول که رخ بره دادیم
بیکی خاك توده افتادیم

صفة جوهر خاکی و آنچه نتایج اوست

خاکدانی هوای او ناخوش
نیمی از آب و نیمی از آتش
تیره چون روی زنگیان از زنگ
ساختش همچوچشم ترکان تنگ
گرگ دیدم فتاده در تك و پوی
همه آهن دل و خماهن[1] روی
اندرو یك رمه سگ آسوده
لب زمردارو روده آلوده

۲- خماهن بضم اول مرکب از خم و آهن سنگ سخت تیره رنگیست که بسرخی مایل باشد وسنگ سماق خوانند .

موش چون گربه طفل خوار درو
مار چون خوك ثفل[1] خوار درو
گه درو دیو سك سوار شدی
گاه کژدم طبیب مار شدی
خوك دیدم برآن گره سالار
عملش اندك و خورش بسیار
خادمش را چو وقت خوان بودی
مطبخی دایهٔ سگان بودی
خود بخود نقش دیو می کردند
خود ز بیمش غریو می کردند
از پی عشق صورت لارا
قبله‌ای ساخته چلیپا را

صفة خیال تیره وصفة بخل

همه سرپیش درفکنده چوچنگ
همه‌واپس رونده چون‌خرچنگ

۳- ثفل بضم اول وسکون دوم و سوم لای ولجن باشد.

همه درویش و طبله[1] پر دینار
همه ناهار[2] وخانه پر مردار
هیچ او بار بار چندان نی
خانه پر استخوان و دندان نی
بهر آن تا چرا نماید رنگ
همه با سایهٔ خود اندر جنگ
وز پی آنکه چون فشاند نور
همه از آفتاب و مه رنجور
افعیئی دیدم اندر آن مسکن
یکسر و هفت روی و چار دهن
هردمی کز دهن برآوردی
هر کرا یافتی فرو خوردی

صفة صورت مرگ وفساد طبیعت

گفتم ای خواجه چیست این افعی
گفت کین نیم کار بو یحیی[3]

۱- طبله بفتح اول و سکون دوم تخته ای که متاع خود را بر آن بگسترند .
۲- ناهار بمعنی ناشتاست .
۳- ابو یحیی کنیهٔ عزرائیل است .

زانکه این مار کاروان خوارست
راه خالی ز بیم این مارست
بی من اردست یافتی بر تو
نیز نوری نتافتی بر تو
همچو من زشت و ناخوشت کردی
مایهٔ درد و آتشت کردی
هفت عضوت بچار که دادی
چار جزوت بهفت مه دادی
بردی این افعی از تو بهرهٔ خویش
لیک چون بامنی ازو مندیش
که یکی نور من بدو سد اوست
نظر من بدو زمرّد اوست[1]

۱- اشاره بدین نکته است که می گفتند چون زمرد برابر دیدهٔ افعی برند دیدهٔ او برآید وبترکد ، چنانکه جلال الدین بلخی در مثنوی گوید :
مال چون مارست واین چاه اژدها سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مارو رهرو وارهد
و عسجدی در مدیحه گفته است :
اگرچه دیدهٔ افعی بخاصیت بجهد
بدان گهی که زمرد بدو بری بفراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من بترکید چشم نیاز

این بگفت و بتوده رخ بنمود
چون مر او را بدید افعی زود
چون سگان پیش او بخفت و بخفت
راه ما را بدم برُفت و برفت

صفة صورت کینه

چون از آن کلبه رخ بره دادیم
بیکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی درآن منزل
چشم در گردن و زبان در دل
دل چوکام سهند[1] پرسندان
تن چوکام نهنگ پردندان
همچو مال یتیم بیرون خوش
لیك هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هریکی بدرنگ
دل پرآتش بسان آهن وسنك

۱- کوه سهند نزدیك تبریز .

فعلشان با همه ز بدگهری
از درون تیغی از برون سپری

صفة صورت طمع

چون از آن قوم بدکنش[1] رفتیم
بدگر منزل وحش[2] رفتیم
دیو لاخی[3] بدیدم از دوده
قومی ازدود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چوماغ[4] وچومیغ[5]
همه برتیغ[6] که چوگوهر تیغ
همه ساکن چو حس بی خبران
همه حیران بیك دگرنگران

۱- بدکنش بمعنی بدکردار است و کنش اسم مصدرست از فعل کردن .
۲- وحش بفتح اول وسکون دوم بمعنی خوفناك است .
۳- دیو لاخ بمعنی جای دیوان باشد .
٤- ماغ مرغابی سیاه وحشی است .
٥- میغ بمعنی بخار انبوه و ابرست .
٦- تیغ درین مورد بمعنی قلهٔ کوهست .

همه پر باد همچو نای انبان[۱]
همچنو با سه گردن و دودهان
کپیّانی[۲] درو دونده بتك
سرود مشان بسان روبه وسك
بادپیمای وگر چو نای وچو چنگ
سردو زرد وگران چو مردا سنگ[۳]
همه سرچشم گشته نرگس وار
همه تن دست رسته همچو چنار
همچنان هردو درنشیب و فراز
هردو پا کرده پیش خلق دراز
گند بینان تیز خشم همه
تیره رایان خیره چشم همه

۱- نای انبان یکی از آلات موسیقی است و آن انبانی باشد که بر یك‌سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پرباد کنند ودرزیر بغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند (برهان قاطع)

۲- کپی بفتح اول وکسر دوم مشدد وغیر مشدد میمون است.

۳- مردا سنگ ومردار سنگ بضم اول جوهریست که ازسرب سنگ سازند و در مرهم ها بکار برند (برهان قاطع)

دیده پرخشمهای حرمت شوی
روی پردیده های روزی جوی
دیدها شان بوعده همچو نگین
آبخور شان ز روی همچو زمین
یك رمه با شگونه[۱] ومدهوش
کرده در کار کفش عورت پوش[۲]
تن نازك بسان نی کردم
تا چنین پشته زیر پی کردم
مانده گشتم ز پای و ازدیده
شانه نو بود و موی ژولیده
پیش از آن کان طریق ببریدم
زان جوان بخت‌پیر پرسیدم
گفتم این خطه را که‌پرخطرست[۳]
هست خصمی بلند گفتاهست

۱- باشگونه بمعنی باژگونه و واژ گونه است .

۲- عورت پوش ظاهراً بمعنی فوطه است .

۳- خ ؛ که مراین خطه را برین خط پست .

صفة صورت بخل

خصم او هندویست دوراندیش
خرفی[1] صد هزار سالش بیش
گرچه دهقانئی چنین دارد
حجره درچرخ هفتمین دارد
گرچه جلدست گاه دهقانی
ورچه چیره است وقت چوپانی
لیك چون درکف آورد شاهین
رخ ترش گردد و علف شیرین
گنده پیریست تیز دست‌وحرون
زشت روی و پلید مایه و دون
هم‌سجیّت[2] مزاج او بامرگ
لیك ازوکار زندگان با برگ

صفة جوهر آب

باز دندان کنان[3] از آن صحرا
برسیدیم تا لب دریا

۱- خرف بفتح اول و کسر دوم پریشان گفتار .
۲-سجیت بفتح اول وکسردوم مشدد بمعنی‌طینت وطبیعت‌است.
۳- خ ؛ دل دل کنان .

من ز نرّی در آن مهیب مقر
خشك ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یك سخن بشنو
آنگهی دل قوی کن و در رو
گرهمه راه نیل شد بدرست
غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زین جا که مکر بدخواهست
زین سه منزل سه دیوهمراهست
گرنخواهی همی مغاکی را
بند بر نه سه دیو خاکی را
بایدت گرهمی زغرق امان
هرچه زینجاست‌هم بدین جامان[1]
چون ازین مایه صاف گشتی چست
آنگی پای تو سماری[2] تست

۱- مان امرست از ماندن یعنی بگذار .
۲- سماری و سماریه بفتح اول قسمی از کشتی است .

در صفة جوهر باد و آنچه از نتایج اوست

من چو از پیر نکته بشنیدم
در شدم یك جهان جوان دیدم
همه در بند و بند پیدا نی
همه دیوانه کیش و شیدا نی
همه بی آگهی چو موش از خاد[1]
همه سرمست همچوشاخ ازباد
همه رنجور و هیچ کاری نه
همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران و لیكّ نز علمی
همه ساکن ولیك نز حلمی
همه فرعون شوم گردن کش
زده نقبی ز آب درآتش
همه لب بر گشاده همچو صدف
همه سر در کتف کشان چو کشف[2]
همه خرگوش خفتهٔ بیدار
همه مصروع مانده دربی‌کار[3]

۱- خاد باز وغلیواج است .
۲- کشف بفتح اول ودوم لاك پشت .
۳- همچو مصروع ماندهٔ بی کار .

تنشان همچو ساحت ساحل
دلشان همچو باطن باطل
گرچه زین گونه پرشره[1] بودند
قابل[2] نقشبند شه بودند
هر نهنگی درو چو کوه بلند
همه حاکم کش و محدث بند[3]
وآن نهنگان درو بامر خدیو
می نخوردند جز فرشته و دیو
چون گذشتم ازین منازل حوت
اومن همچوموسی و تابوت
من ورا مرکب او مرا مونس
هردو پویان چو ماهی و یونس
چون ازآن سوی تر برون راندم
خشك برجایگه فروماندم

۱- شره بفتح اول و دوم حرص در خوردن .
۲- خ : غالباً
۳- خ : مخنث بند .

وآنکه مرخیمه را طناب نماند
بی سپر پیش خاك و آب نماند
گفتمش برهوا شدن خطرست
نیست این کار پای کار سرست
وهم ما فعل پرتواند کرد
پای در کار سر تواند کرد
گفت کاندر تو راستی زینهاست
کژی توهم از تری برخاست
مرد چون تر شود جبان گردد
تیر چون تر شود کمان گردد
کوه از چوب خشك در گردد
کژ کند کودکی چو تر گردد
مرد تا تر نشد نیارد رنگ[1]
آینه تر شود که گیرد زنگ
جزو اینها بکل اینهاده
تا شوی راست همچو ناوك وزه

۱- خ: مردم تر ز محنت آرد رنگ.

چون کمانی نماند رای ترا
پر برآید چو تیر پای ترا
آنچه او گفت هم چنان کردم
پس از آن جایگه روان کردم
روی دادیم سوی بالا زود
او ومن همچو کرکس و نمرود
چون تمام این طریق ببریدم
آنگه از پیر خویش پرسیدم
کین ولایت کراست گفت آنرا
که بریدست و پیك سلطان را

صفة فلك قمر

طبع او همچو آب سرد و ترست
لیك از آتش بسی رونده ترست
ملك او گه کمست و گه بیشست
زانکه او گه پست وگه پیشست
او بفرساید این نفرساید
او بیفزاید این بیفزاید

اینك این شهر در شمار ویست[1]
خاصه اکنون که کار کار ویست
پاره‌ای چون ز راه ببریدم[2]
زآتش و آب قلعه‌ای دیدم

صفة صورت شهوت و نتایج او وقوای شهوانی

قلعه‌ای در جزیره‌ای اخضر
وندرآن جادوان صورتگر
اژدها سر بُدند وماهی دُم
لیك تنشان بصورت مردم
سرشان چون سرستوران چست
پایشان همچو پای موران سست
تنشان همچو باغ خرم و خوش
پایشان ز آب و فرقشان ز آتش
گرهی پنجه کرده چون سر شست
گرهی ماهیئی رعاده[3] بدست

۱- خ : خنك آن کس که در شمار ویست .
۲- خ : او بگفت این و راه ببریدم .
۳- ماهی رعاده (سمکة رعاده) بفتح اول وسکون دوم مشدد قسمی از ماهیست که هر که بدست‌گیرد ازآن برق بجهد ودست را بی‌حس کندوهمان ماهیست که بزبان فرانسه Torpille نامند .

این نمودی ز گلخنی باغی
وآن نمودی تذروی اززاغی
کهن از سحر نو همی کردند
زشتها را نکو همی کردند
یك جهان داعیهٔ منی[1] دیدم
قبله شان اوعیهٔ[2] منی دیدم
کرده پیدا ز بهر غوغا را
حجرهٔ خلوت زلیخا را
کرده از نوعها دروپیکر
پس همه جفت جفت ماده ونر

صفة صورت حرص

بیش دیدم ز قطرهٔ ژاله
اندر و سامری و گوساله
هرچه از سیم و زر همی دیدند
چون خدایش همی پرستیدند

۱- منی درین مورد بمعنی کبرست .
۲- اوعیه بفتح اول وسکون دوم جمع وعاء بمعنی توبرهٔ افزار و راحله .

هم در آن بقعه حوض سنگی بود
واندر آن حوضشان نهنگی بود
حلق او هفت بود و دندان شش[1]
سر سوی آب و دم سوی آتش
دام اوقوت نفس دیوان بود
دم او دام عمر حیوان بود
هرچه در دام او در افتادی
دُم او سوی دَم فرستادی
خوردنش هیچ برگزار نشد
یك زمانش ز فرفرار نشد[2]
هرزمان حلق باز تر کردی
دم بالا دراز تر کردی
گرچه او را چو مرگ برگ نبود
خور[3] او هیچ کم ز مرگ نبود

۱- خ : سرکشیده کشنده و ناخوش .
۲- خ : یك زمانش دهن فراز نشد .
۳- خ : جور .

چون علی زآتش اودلیرشدی
همچو خصمش ز خاك سیرشدی
ماهی جم کمینه مزدورش
مار موسی کمینه گنجورش
چون من آن کام و کام[1] او دیدم
راست خواهی چنان بترسیدم
که تنم همچو دل شد از خفقان
دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست تا او کند سوی من رای
پیر گفتا[2] که برسرش نه پای
که گر اوچند مایهٔ زشتیست
اندرین منزل او ترا کشتیست
سر او چون بزیر شست تواست
پای برنه که دست دست تو است
بپئی بسته کن زبانش را
پای تو قفل بس دهانش را

۱- کام اول بمعنی دهان و کام دوم بمعنی مراد است .
۲- خ : گفت همره .

گفت او چون پناه خود دیدم
پند او شاهراه خود دیدم[1]
برسرش رفتم و نترسیدم
آمدم تا دُم و بپرسیدم
که که بود این که سخت هالك بود
گفت کین مستحث[2] مالك بود
زین بشکرند سا کنان اثیر
زین ببر گند خازنان سعیر[3]
وین خرابات جمله ازچپ وراست
طرفه تر آنکه پارسائی راست

صفة برجیس

که همه قاضیان ز دست وبند
همه زهّاد هم نشست[4] وبند

۱- خ :
گفت اوچون پناه خود کردم   کتف او شاهراه خود کردم
۲- مستحث بمعنی محرك و برانگیزنده است .
۳- سعیر بفتح اول بمعنی آتش وشراره است .
۴- هم نشست بمعنی هم نشین است .

داعیِ هرچه اهل تختست اوست
راعی هرچه نیك بختست اوست
بار گیری قوی و نفسانیست
زانکه‌هم‌طبع روح حیوانیست[1]
آن شنیدم جدا شدم ز نهنگ
دره‌ای پیش چشمم آمد تنگ

صفة آتش و آنچه ازو زاید وقوة غضبی

اندرو جادوان دیو نگار
وندرو کوه کوه کژدم و مار
دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود
کژدم و مار و کوه از آتش بود
تیره رویان تیره هش دروی
خیره خوبان[2] خیره کش‌دروی
جادوان ازحمیم و قطران[3] مست
حربه و تیغ آتشین در دست

۱- خ : انسانیست .
۲- خ : خیره چشمان .
۳- حمیم بفتح اول بمعنی گرمی بسیار است و مراد حمیم و قطران دوزخ است .

نقش نیکو تباه می کردند
رویهاشان سیاه می کردند
که پری را چو دیو می کردند
که چو غولان غریو می کردند
پیش ما کوه بود ز آتش و دود
که ازو چرخ می دو نیمه نمود[1]
زیر او جز مغاك و چاه نبود
وز برش تا بماه راه نبود
پیر چون دید ترس و اندو من
گفت هین لا تخف ولاتحزن[2]
بایدت گر ازین مکان[3] برهی
زین بخور تا همین زمان برهی
بخور اکنون ز بهر دارو را
کژدم و مار و کوه و جادو را

۱- خ : که همی چرخ زودو نیمه نمود .
۲- یعنی مترس و دلگیر مشو .
۳- خ : گرت باید کزین مکان .

کین غذا قوّت نهانی تست
چشمهٔ آب زندگانی تست
ازهمه خوردنی درین بنیاد
این هنی[1] تر بخور که نوشت باد
گفتم اینرا گرفتم اربخورم
ره گرفتست کوه چون گذرم
گفت جان زین حدیث بی غم کن
آن همه سوی تست این کم کن[2]
چون مرا پنداو بگوش آمد
گرچه خود زهر بود نوش آمد
در دلم پنداو چو محکم شد
این همی خوردم آن همی کم شد[3]
آخرالامر از آن گرامی خوان
پیش رویم[4] نه این بماند و نه آن

۱- هنی بفتح اول گوارا و سازگار .
۲- خ : این همه کم شود تو این کم کن .
۳- خ : آن همی خوردم این همی کم شد ،
۴- خ : چشمم .

صفة صورت تکبر

کوه را چون ز بقعه ره کردم
پیش[1] آن که نکو نگه کردم
هرچهی بود صد هزار دروی
ددو دیو و ستور مردم روی
در کشیده بخدعه مردم را
شتری کرده شکل کژدم را[2]
چاهها بود بی بن وسرباز[3]
می بر آمد ز هر چهی آواز
این همی گفت چاه چاه منست
وآن همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من حرمست
وآن همی گفت باغ من ارمست

۱- خ : زیر .
۲- خ : سپری کرد شکل آدم را .
۳- خ : چاه پردود آتش وسرباز .

اینت گفتی[1] شبان این رمه‌ام
وآنت گفتی[2] خدای این همه‌ام
در سر افکنده هر یکی راهی[3]
در چنین چاهی این چنین جاهی
شکلشان چون بچشم او دیدم
زآن خسان لاجرم ببرّیدم
گفتم این کشور مهیب کراست
زین طرف بیشتر نصیب کراست

صفة بهرام وخورشید

گفت یك نیمه شاه انجم را
وآن دگر صدر چرخ پنجم را
که ملك را[4] برین بلند حصار
آن وکیلست و این سپهسالار

۱- خ : این بگفتی .
۲- خ : آن بگفتی .
۳- خ : هریك از راهی .
۴- خ : پادشا را .

این کند لقمهٔ لئیمان خوش
وآز چشاند[1] کریم را آتش
چون رخم زآن حدیث او بشکفت
آنکه از دیده پیر با من گفت
کان همه ره که دیدی از چپ و راست
همه هیزم کشان دوزخ راست
زین پس از شرب عدن[2] کن مستی
که زهیزم کشی سقر[3] رستی
ای شده برنهاد خود مالك
رستی از چاه و دوزخ هالك[4]
لیك مانده است پاره‌ای می شو
هم کنون رخ بما نماید ضو[5]

۱- خ : خوراند .
۲- عدن بفتح اول و سکون دوم بمعنی اقامتست و شرب عدن مراد شراب بهشتست از جنات عدن که بمعنی باغیست که تا جاودان در آن بمانند .
۳- سقر بفتح اول و دوم آتش دوزخ .
۴- خ : دوزخ و مالك .
۵- ضوء بفتح اول وسکون دوم وسوم درخشندگی

کردم آخر ز نار گفتاری
که پس از نار[1] تیره گفت آری
زآدمی این حدیث محدث[2] نیست
شبروی کار هر مخنّث[3] نیست
عاشقی را که برگ خواری نیست
شب جزازبهرپرده‌داری نیست
شب نبیند کسی که در طلبست
که همه[4] سوز او چراغ شبست
عاشقان کان چراغ در گیرند
پردهٔ شب ز پیش برگیرند
لیکن ارچه[5] شبست و تاریکست
دل قوی دار صبح نزدیکست

۱- خ : راه .
۲- محدث بضم اول و فتح سوم بمعنی تازه ونو .
۳- مخنث بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد کسی که از خفتن با زنان نا توان باشد .
۴- خ : که خود آن .
۵- خ : گفت گرچه .

این چو برگفت بنگرستم خود[1]
صبح دیدم ز کوه سر برزد
شاد گشتم که دیده شد بینا
برج و دروازه دیدم از مینا
گفتم این‌راه چیست برچپ وراست
گفت حد زمانه تا اینجاست
آن زمین چون زمانه بنوشتم
تا ز حدّ زمانه بگذشتم
رو که اکنون بخلد پیوستی
که ازین رستهٔ[2] خسان رستی
مژده مژده که ازچنین تحویل
رستی از خم تیغ عزرائیل
برگذشتی ز باب عاریتی
آمدی در نقاب[3] عافیتی

۱- خ : تا بگفت این چو بنگرستم خود.
۲- رسته بفتح اول صف.
۳- خ : قباب.

پس نهادیم هردو چون گردون
پی زدروازهٔ زمان بیرون[1]

صفة مراتب انسان

چون گذشتیم زآن پسین دربند[2]
طارمی[3] دیدم آبگون و بلند
اندر و صد هزار صف برنا
خوش خوی[4] وتازه روی و نابینا
نه ز تقصیر تحتشان خبری
نه ز توفیر[5] فوقشان اثری
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ
سره و زیف[6] پیششان یك نرخ
همه کوتاه دیده لیك از ناز
پایها سوی قبله کرده دراز

۱- خ : زمانه برون :
۲- خ : ز آتشین .
۳- طارم بفتح سوم گنبد .
۴- خ : خوشدل :
۵- توفیر درین مورد بمعنی سود وفایده است .
۶- زیف بفتح اول وسکون دوم پول قلب .

چون ز پای آن مقر بسر بردیم[1]
رخت زی منزل دگر بردیم

صفة ارباب تقلید

اندرو حلقه حلقه مردم کهل[2]
دید شان[3] جمله یك دگر را اهل
جانشان دود و جسمشان شرری
قبله شان نفس[4] ودینشان سمری[5]
همه اندك رضا و افزون خشم[6]
همه را هفت[7] قبله ویك چشم

صفة طبایعیان

چون از آن مرحله گذر کردیم
روی زی منزل دگر کردیم

۱- خ : چون بیا آن مقر بسر بردم .
۲- کهل بفتح اول وسکون دوم وسوم انسان کامل از سی تا پنجاه یا شصت سال .
۳- خ : دیده شد .
۴- خ : نقش .
۵- سمر بفتح اول ودوم گفتگوی شبانه .
۶- خ : همه افزون رضای و اندك خشم .
۷- خ : هشت .

مردمان دیدم اندر و بسیار
چشمهاشان دو، قبله‌ها شان چار
همه دربند جان رنگ آمیز
همه را قبله چار رنگ انگیز

صفة ساده پرستان

دل چو زین اصل چار برکندم
بدگر منزلش در افکندم
مردمان دیدم اندرو همه دون
دیده‌شان همچوقبله‌شان افزون
جانشان تیره بود و رخ چو نگار
قبله شان هفت بود و دیده چهار[1]
همه نزدیك خود بلند شده
قبله شان هفت نقشبند شده

صفة ارباب ظن

زآن چو بگذشتم آمدم بممر[2]
بدگر منزلی نگارین تر

۱- خ : دینشان هفت بود و قبله چهار .
۲- خ : ببصر .

كاندر و صد هزار نوشه بود
ديده شان هفت و قبله شان ده بود
همه سلطان وليك درزندان
همه قاضى وليك با رندان
بيشتر آبدار[1] ليكن شور
بيشتر در فروش ليكن كور
خوب ديدار تيره هوش همه
زهر خوار و شكر فروش همه
همه پست و دراز عمر[2] چو كون
همه كوتاه ديده چون فرعون
همه چون او بيك ره و يك خوى
مالكم من اله غيرى[3] گوى
نامه‌اى بر نخوانده زيشان كس[4]
همه عنوان نامه ديده و بس

١- خ : آب جوى .
٢- خ : درازدست .
٣- اشاره است باين آيه : وَقالَ فِرعَونُ يا اَيُّها الملاءُ ما عَلِمتُ لكمْ مِنْ اِلهٍ غيرى (سورة القصص آيه ٣٨)
٤- خ : نامه برخوانده نى ازيشان كس .

همه را كرده مست و سودا پز[1]
جنبش سايه و قبالهٔ رز
بكليدى درى همى دادند
بكلاهى سرى همى دادند[2]
شبه بر نام دُر[3] همى سفتند
وانكه از روى لاف مى گفتند
كان كه ما را نيافت جز كم نيست
وانكه زين شهر نيست مردم نيست
پس از آن جاى رو بره كرديم
بدگر طايفه نگه كرديم

صفة مرائيان

تنشان زير و دل زبر ديدم
قبله شان روى يك دگر ديدم
مردمان ديدم اندرو جمعى
روشن و تيره ذات چون شمعى

١- همه را مست كرده سودا پز .
٢- خ : همى دانند .
٣- خ : مُهره بر عرض دُر

اصل خود را فدای[1] خود کرده
خویشتن را غذای خود کرده
آفتابی بزهره‌ای داده
گوهری را بمهره‌ای داده
بسته برخود ز بهر عافیتی
همه پیرایهای عاریتی
با دو معشوق ناز می کردند
بدو قبله نماز می کردند
شمع بودند هریك اندر سوز[2]
از درون پنبه و برون سوتوز[3]

صفة معجبان

آن مکان چون بدیده بسپردم
رخت زی منزل دگر بردم

۱- خ : خدای .

۲- خ : سور .

۳- خ : نور وتوز پوست درخت خدنگ است که از شاخهٔ آن تیر می ساختند واز پوست آن زین اسب را می پوشاندند و توزی که نام پارچه‌ای شبیه بکتان بوده ظاهراً از نسج همین درخت بوده است .

دیدم از روشنی معاینه من
منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار حورافش
ترو تابان بی آب و بی آتش
همه را قبله هم برایشان بود
همه را دیده هم در ایشان بود
از خبر ترسهٔ (؟) معاینه‌ای
قبله شان گشته روی آینه‌ای
هرکرا جای از آینهٔ چینست
لاجرم کار[1] خویشتن بینست
هرکرا آینهٔ یقین باشد
گرچه خود بین خدای بین باشد
همه در کام دل موافق خویش
همه معشوق خویش وعاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده
همه در بند خویش وامانده

۱- خ : بی گمان چشم .

زانکه هرجا که بنگریدندی
جز که دیدار خود ندیدندی
همه در راه خود همی زادند
بوسه بر پای خود همی دادند
قبله شان نور بود لیك اسفل
دیده شان چار بود لیك احول
بر گذشتیم هردو روشن بین
ز چنین منزل و هزار چنین
چون بدیدم هزارگونه نماز
پیر خود را سوال کردم باز
که کیانند[1] و پایشان برچیست
زین تعبّد بدستشان در چیست
بس نکو روی و دلربا و خوشند
زهره طبعند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره ترند
چشم زخم جمال بوالبشرند

۱ـ خ : کین کیانند .

گرچه بیرون ز جنبش فلکند
ره نشینان حضرت ملکند
گرچه مسعود روی منحوسند
ورچه مطلق نهاد محبوسند
گاه مشغول و گاه معذورند
گاه مختار و گاه مجبورند
بر همه شکل آفرینششان
قبله شان[1] گشته حدّ بینششان
هرچه نزدیك این صف از دینهاست
دان که[2] زندان هر یکی زینهاست
بامنی مهرشان طلب چکنی
در بهشتی حدیث شب چکنی
تو چو مردان کشیده نهمت[3] باش
اندرین ره کشیده همّت باش

۱ـ خ : قبله‌ای ،
۲ـ خ : همه .
۳ـ نهمت بفتح اول و سکون دوم بمعنی میل مفرط است .

هرزمان آتشی همی افروز
قبله و قبله جوی را می سوز
خاصه این منزلی که در پیشست
رهزن صد هزار درویشست
تربتش مُبسط[1] و هواش درست
تلهٔ[2] صد هزار عاشق سست
منزلی دلربا و جان آویز
مردمانی درو نگار انگیز
شاخ کانجا رسید بر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن
عزم بودن درو درست مکن
پای برفرق استقامت زن
آتش اندر دم[3] اقامت زن

۱- مُبسط بضم اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی فراخ و گشاده است .
۲- خ : قبلهٔ .
۳- خ : دل .

همه اندرز من ترا اینست
که تو طفلی و خانه رنگینست
گر ندانی نگه کن از دورش
تا بمانی[1] بحیرت از نورش
بنگرستم بروی تعظیمی
دیدم از نور پاك اقلیمی

صفة نفس کلّی

من و او هردو[2] سوی شه راندیم
خیره در نوراو فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه بیچون را
علّت اختران گردون را
عالمی[3] عادلی خرد مندی
خوش حدیثی و نیك پیوندی
صورتش عدل[4] وخویشتن داری
سیرتش رامش و کم آزاری

۱- خ : تا درافتی .
۲- خ : من و او زود .
۳- خ : عاملی .
۴- خ : حلم .

مرجع[1] نور های عالم خاك
صدف گوهر ائمهٔ[2] پاك
مبصر هیچ حدّ و قسمی نه
مدرك هیچ حسّ و جسمی نه
سخت بسیار بخش لیکن حلم
نیك بسیار خوار لیکن علم
گرچه بسیار خوار نادانست
او که می بیش خورد به دانست
بهر اصلاح صورت من و تو
او یکی بود لیك رویش دو
روئی از بهر علم سوی پدر
روئی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پر ز گوش[3] لیك از هوش
وین دگر پر زبان ولیك از نوش

۱- خ : قبلهٔ .
۲- خ : ادیمهٔ وچنین لغتی نیست .
۳- خ : هوش .

در یکی حال ازاین دو سو بشکفت
هم سخن گفت و هم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب شرف
زده چندین هزار عالم صف
همه بی دست و بی قدم پویان
همه بی کام و بی زبان گویان
همه از حسّ و از خیال برون
همه باقی و بی چگونه و چون
همه را قبله بر جبلّت خویش
همه را دیده سوی علت خویش
هم درو واردان حضرت غیب
هم درو صادران لشکر عیب[1]
هم درو عالمان صورت شرع
هم درو عاملان صورت فرع
یك صفش رهروان و مظلومان
چشمه شان دید های معصومان

۱- خ : صورت غیب .

یک صفش راهبان و قسیّسان[1]
بارگی بالهای[2] قدّیسان
در صفی سالکان پوینده
در دگر خامشان گوینده
هر یکی دُر نطق می سفتند
با من و او بُخلق می گفتند
کین همه تعبیه[3] ز بهر شماست
هردو باشید شهر شهر شماست
کیسه‌ای خواستم که بردوزم
باشم آنجا و دانش آموزم
نزد آن قوم خواستم تن زد[4]
پیر در حال بانگ برمن زد
که نگفتم ترا که چون اوباش[5]
مختصر چشم وبد پسند مباش

۱- قسیس بکسر اول معرب کشیش فارسیست .
۲- خ : پایهای .
۳- تعبیه بمعنی چیدن و آماده کردن و تدارکست .
٤- تن زدن بمعنی خاموش ماندن و تاب آوردن باشد .
٥- اوباش جمع وبش (بفتح اول و دوم و سکون سوم) بمعنی مردم بی سرو پایست .

گرچه زین سو مقدّر فرشید[1]
دان که زآن سو مقدّر عرشید[2]
در محیطی بگرد جوی مپوی
آب داری بخاک روی مشوی
چون پدر دانی[3] از پسر بگذر
برلب کوثر آب شور[4] مخور
گرچه چرخ و زمین ممالک اوست
آنکه استاد اوست مالک اوست
ناقصی از پی تمامی را
عبره کن عالم اسامی را
از پی صیت[5] قیل و قالی را
چه کنی ملک بی کمالی را
شهر پردوست خواهی آنجا پوی
مغز بی پوست خواهی آنجا جوی

۱- خ : فرشند .
۲- خ : عرشند .
۳- خ : داند .
٤- خ : آب جوی .
٥- خ : چیست .

از پی آنکه اصل بینش اوست
مالك کل آفرینش اوست

صفة مراتب عقل کلّی

پادشاهی که بعد کن کان اوست
اصل کون و نتایج جان اوست
پادشاهی که امر نیّت اوست
راعی راعیان رعیّت اوست
برتر از غایت تناهی اوست
خامهٔ دفتر[1] الهی اوست
ملك خویش را بفرمان اوست
زانکه درملك خویشتن دان اوست
تخت قرآن زتحت فرمان اوست
علم قرآن و اهل قرآن اوست[2]
هیچ کس را بدو بدایت نیست
ملك او را جزو[3] نهایت نیست

۱- خ : دفتر خامه .
۲- خ :
تخت فرمان وبخت فرمان اوست   اصل قرآن واهل قرآن اوست
۳- خ : چو تو .

او وا بداع تا بپیوستند
در دروازهٔ عدم بستند
مقصد عزم اولیا بُد او[1]
ستد و داد انبیا بُد او[2]
نیك خواهش ز ننگ خواهش پاك
بارگاهش ز بارکاهش پاك
واهب نطق و کاتب منشور
مبدع امرو مبدء مأمور
نه چو افلاك و انجمش انجام
نه ز بر جنبش و نه زیر آرام
ساخته امر باری از بختش
از ازل تاج و از ابد تختش
گرچه معلول علّت سجلست
ورچه خاموش تر جهان دلست
با چنین قدرت و کمال قدم
همه خُلق و تواضعست و کرم

۱- خ : اولیا با اوست .
۲- خ : انبیا با اوست .

پردها دارد از شرف در پیش
زیر هر پرده یك جهان درویش

صفة ارباب توحید

صف اول که پردهٔ عینند
در خرابات قاب قوسینند
گاه در علت مجاهده‌اند
گاه در مجلس مشاهده‌اند
گاه در سکر و گاه در صحوند[1]
که در اثبات و گاه در محوند
همه هم باده اندوهم مستند
همه هم نیستندوهم هستند
کرده بر ذاتشان هزار عمل
نقشبندان کار گاه ازل
پس توآن پایگاه بگذاری
سر بدین کلبها فرود آری

۱- صحو بفتح اول وسکون دوم و سوم آغاز روز پس از برآمدن آفتاب .

خیز و پی برسر جبلّت نه
رخ سوی پیشگاه خلّت[1] نه
با خری در سؤال تا نشوی
با سگی[2] در جوال تا نشوی
همت از گفت او چو نو کردم
باز از آن جای قصد او کردم
آن مکان بر دلم چو دشمن شد
در زمان من نماندم او من شد
چون از آن مایه نیز فرد شدم[3]
طفل بودم هنوز ومرد شدم
چون دگر گونه گشت بنیادم
رخ دگر باره سوی رهٔ دادم

صفة سالکان طریقت

سالها گشتم از برای خطر
گرد این[4] پردهان پهناور

۱- خلت بضم اول بمعنی دوستی آزموده است .
۲- خ : با جوی .
۳- خ : چون از آن اصل ومایه فرد شدم .
٤- خ : اندرین .

که ببغداد و که ببادیه‌ای
که بفردوس و که بهاویه‌ای[1]
گاه دل شمع راه غیرت بود
گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه کردی مرا چو سیر نیاز[2]
گاه در پرده ماند می چو پیاز
گاه از زخم قبض پست شدم
گاه از لطف بسط مست شدم
چون ازین پردها بریدم من
بیکی پرده در رسیدم من

صفة متعبدان منزوی

سالکان دیدم اندرو پویان
ربّ زدنی تحیّراً[3] گویان
نیست گشته همه ز عزّت هست
علم بی نیازی اندر دست

۱- هاویه بمعنی درهٔ ژرف و پرتگاهست .
۲- خ : شیر نیاز .
۳- یعنی خدایا برسرگردانی من بیفزای .

خمشانی ز جان بی آئین تر
تُر شانی ز شهد شیرین تر
حسبة از چنگ خدمت حیوان
رسته از ننگ قدمت و حدثان
ماعبدناك[1] اجتهاد همه
ما عرفناك[2] اعتقاد همه
در بقا از بقا فنا گشته
در جزا از جزا[3] جدا گشته
چشمشان تا ولایت آدم
اسمشان تا نهایت عالم
معتکف در سرای راز همه
پر نیازان بی نیاز همه

۱ و ۲- اشاره است بدو جملهٔ معروف که سعدی هم در مقدمهٔ گلستان آورده : ماعبدناك حق عبادتك وما عرفناك حق معرفتك یعنی ترا چنان که سزاوار بندگی تست بندگی نکردیم و ترا آن چنانکه شایستهٔ شناختن تست نشناختیم وظاهراً این دو جمله از احادیث نبویست .
۳- خ : از چرا و جزا .

همه در نیستی بقدرت[1] هست
قابل و قایل[2] بلی و الست[3]

صفة اهل رضا و تسلیم

صف دیگر که خاص تر بودند
بی دل و دست و پا و سر بودند
فارغ از صورت مراد همه
برتر از کثرت و تضاد همه
چشم وحدت ندیده جسم یکی
علم آدم نخوانده اسم یکی
جسته از قسمت مات و الوف
رسته از زحمت حدوث و حروف

۱- خ : بقوت .
۲- خ : قابل قایل .
۳- بلی والست اشاره است باین آیه : واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربكم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیامة انا كنا عن هذا غافلین (سورة الاعراف آیه ۱۷۱)

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا
زنده لیکن چو صخرهٔ صمّا[1]
معبد خاك کوی تل کرده
منفذ آب روی سل کرده[2]
خورده یك باده بررخ ساقی
هرچه باقیست کرده در باقی[3]
در کمال مقدر تقدیر
چار تکبیر کرده[4] بر تکبیر

۱- صخره بفتح اول بمعنی تخته سنگ و صماء بفتح اول مؤنث اصم بمعنی یك پارچه و سخت است .
۲- سل بفتح اول و سکون ثانی چیزی باشد که از چوب و خلاشه در هم بندند و با آن از آب گذرند و بمعنی کشتی هم آمده است (برهان قاطع) .
۳- در باقی کردن بمعنی رها کردن واز دست دادنست ودر میان رباعیاتی که بعمر خیام معروفست نیز آمده :
ای دل می معشوق مکن درباقی   سالوس رها کن ومکن زراقی
۴- چار تکبیر (چهار تکبیر) اشاره بچهار دفعه الله اکبراست که در مذهب تسنن در نماز میت خوانند وچار تکبیر زدن یا چار تکبیر کردن یا چار تکبیر خواندن بمعنی یکسره دست شستن و گذشتن از چیزیست چنانکه حافظ نیز گفته است :
من همان دم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

یفعل الله مایشاء[1] ازهوش
ساخته بنده وار حلقهٔ گوش
جان فروشان بارگاه عدم
خرقه پوشان خانقاه قدم
طوق دارانش برنبشته[2] ز شوق
فلك الامر کله[3] بر طوق
ساخته هر یك ازمیان ضمیر
از قل الله ثم ذرهم[4] تیر
جان ایشان میان آن کبراءِ
دفتر نقش انتم الفقراء[5]

۱- اشاره است باین آیه : قالَ رَبِّ اِنی یکون لِی غُلامٌ وَقدْ بَلغنیَ الکبرُ وَامراتی عاقرٌ قالَ کذلِكَ اللهُ یفعلُ مایشاءُ (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۳۵) .

۲- خ : طوق دارانشان نبشته .

۳- اشاره است باین آیه : یقولُونَ هَل لَنا مِنَ الامر مِن شیئی قُل اِنّ الامرکلهُ لِله (سورهٔ آل عمران آیه ۱۴۸)

۴- اشاره است باین آیه : قُلِ الله ثُمّ ذرهُم فی خَوضهم یَلعبُونَ (سورة الانعام آیهٔ ۹۱) .

۵- اشاره است باین آیه : یا اَیها اُلناسُ اَنتمْ الفقراء الی الله والله هوالغنی الحمیدُ (سورة الملائکة آیه ۱۶)

همه از روی افتقار[1] وله[2]
لا شده[3] در کمال الا الله
نور دیدم در او رونده یکی
همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور
خرقهاشان[4] بتابشی پر نور
پیش روی آورده راه درشت
قبلها کرده پاك از پس پشت
پیش اوره گشاده می کردند
اولیارا[5] پیاده می کردند
من در آن راه واندر آن منزل[6]
خیره ماندم نه دیده ماندو نه دل

۱- افتقار بمعنی احتیاج است .

۲- و له بفتح اول ودوم بمعنی پریشانی وسرگردانی است .

۳- نیست شده .

۴- خ : خرقه پوشان .

۵- خ : واصفیا .

۶- خ : من درآن رهروان و این منزل .

خواستم تا در آن طریق شوم
یا برنگی[1] از آن فریق شوم
عاشقی زآن صف سقیم[2] وصحیح
پیشم آمد خموش لیك فصیح
دست بر من نهاد و گفت بایست
هم برین صف که جای جای تو نیست
ای بپرواز بر پریده بلند
خویشتن را رها شمرده زبند
باز رو[3] سوی لا یجوز و یجوز
رشته در دست صورتست هنوز
تاتو در زیر بند تالیفی
تختهٔ نقش کلك تکلیفی
پس بدین روی رای نتوان زد[4]
شرع را پشت پای نتوان زد

۱ـ خ : تا برنگی .
۲ـ سقیم بمعنی بیمار ورنجورست .
۳ـ خ : باز پر .
۴ـ رای زدن بمعنی مشورت کردنست .

که دوم عالم از روش چششست
چو برفتی ولایت کششست
خود بخود ره فرا نداند کس
ره‌براشخاص وحدت‌آمدو بس
رهنمای تو دان که[1] آن نورست
نیك نزدیك لیك بس دورست
او رهاند ترا زفکرت خویش
او رساند ترا بفطرت خویش
پی او دار تابحذق[2] رسی
در او گیر تا بصدق رسی
کوست از دیدهٔ حقیقت و حذق
رهبر اصدقا بمقعد[3] صدق
این همه زشت بودو نغز آنست
این همه پوست بود ومغز آنست

۱ـ خ : رهنمای تو آمد آن .
۲ـ حذق بکسر اول و سکون دوم و سوم بمعنی کاردانی و زبردستی است .
۳ـ خ : مقصد ومقعد بمعنی نشتسن گاه و نشیمن آمده‌است .

او تواند نمود مرجان را
بی نقاب[1] حروف قرآن را
کاندرین روزگار سالك اوست
چشم باز اندرین ممالك اوست
گفتم آن نور کیست گفت آن نور
بوالمفاخر محمد منصور

در مدح ابوالمفاخر سیف الدین محمد بن منصور قاضی سرخس

واعظ عقل و حافظ تنزیل
محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت[2] را سکینهٔ حلم
امت نوح را سفینهٔ علم
سیف حقی که تا کشیده شدست
دست باطل ز حق بریده شدست

۱ـ خ : بی نفاقی .

۲ـ طالوت نام پادشاه بنی اسرائیل که معاصر داود پیامبر بود و در کتاب اول سموئیل از کتب تورات نام وی شاول آمده است .

قابل تابش نبوّت اوست
لوح محفوظ شرع و سنّت اوست
ظاهر طاهرش مدّبر بر[1]
خاطر عاطرش مفسّر سر
آنکه نارد چنو صنایع دهر
نیز در هیچ شهر قاضی شهر
روح بر مرکب عنایت اوست
عقل در مکتب هدایت اوست
صورتش دیو را پریوش کرد
سیرتش مغز نافه را خوش کرد
گنج معنی کتابخانهٔ اوست
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش دانند
مفتی مشرقش از آن خوانند
حزمش آنکه که قرعه گرداند
الحذر الحذر همی خواند

۱ـ بر بکسر اول وسکون دوم بمعنی نکوکاریست .

باز غرمش چو آید اندر تاز
الظفر الظفر دهد آواز
خنجر از روی[1] خشم برنکشد
سرازو هیچ[2] خصم درنکشد
تیغ بر کفر بر کشد علمش
سپر از عار نفگند[3] حلمش
زخمش از بهر شرع و دین باشد
سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از خشم[4] او صلاح و ثبات
راست چونانکه از قصاص حیات[5]
حلم او تخت حدّ پستی هاست
علم او تاج سدّ هستی هاست

۱- خ : از بهر .
۲- خ : سپر از هیچ .
۳- خ : سپر از کبر یا کند .
۴- خ : حلم او .
۵- اشاره است باین آیه : وَلَکُمْ فِی القصاصِ حَیوة‌ٌ یا اُولی الاَلباب لَعلکم تتقوُن (سورة البقره آیه ۱۷۵)

داغ حرمان اوست بر بیداد
زآن بدو هیچ کس نباشد شاد
داد او را چو داد وقت نظر
خواهی از پای خوان وخواهی سر
دست اگر در عطا نبردستی
همچو حرصش سخا بمردستی
چون سخارا ازوست مایه وسود
که ازو بی نیاز خواهد بود
بنیت و غیبتش درین عالم
برتر آمد ز ارحم و ترحم[1]
خلق را زآن بنان بی تقصیر
جان غنی گشت و کان و گنج فقیر
رای بیدارش از طریق صواب
یك جهان[2] خصم را کند درخواب
چو حسد نزد عقل کاسد نیست
زانکه محسود هست و حاسد نیست

۱- یعنی ببخشای تا برتو ببخشایند .
۲- خ : عالمی .

حسدش از کدام دد باشد
زانکه محسود او خرد باشد
چون نباشد هوا مدد که کند
چون ندار جسد حسد که کند
از در او برند در آفاق
نسخهای مکارم الاخلاق
عاصی آنجا که راند باید خشم
همچو نرگس ندیده باده چشم
بوده آنجا که بود باید گوش
همچو سوسن بده زبان خاموش
صدر او ترجمان امیدّست
قدر او سایبان خورشیدست
بوده در مجلس از گهر سفتن
گشته بر منبر ازدعا گفتن
صورتش ابتدای قوت روح
سیرتش انتهای صورت نوح
در سخا ناسخ طبیبانست
در سخن سیّد خطیبانست

چو نش هنگام قال و قیل بود
کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد قضا
جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سؤال و جواب
شکری همچو آب وایمن از آب
تا نشد باز درج یاقوتش
مختصر بود عقل را قوتش
چون برآمد دو گوهر از دو طریق
خواند سلطانش افسر دو فریق
عشق او نعره ای چنان خوش زد
کاتش اندر دماغ آتش زد
آن همی علم عشق به داند[1]
خبر راه نیك به راند[2]
بند او اصل استقامت ماست
حکم او حاکی قیامت ماست

۱- خ : اوهمی علم خویش به خواند .
۲- خ : پیك به داند .

چون قدر در سخا ریا نکند
چون قضا در قضا خطا نکند

شد چو دیبا ز دست فرّش فرش
گشت زیبا ز پای عزمش عرش

پیشش ار سرکه در خزینه بود
چو چراغ اندر آبگینه بود

عمر او را ز بهر افزودن
پیشه بخشیدنست و بخشودن

معنی بسم و ید بود آن نور
بوالمفاخر محمد منصور

زان چو ترکیب خود فراهم کرد
الفی از نگار خود کم کرد

شد بدین صدق حرف خرسند او
تا شود در شمار هم چند او

ای ز درگاه کدخدای نبات
رفته تا صدر غایت الغایات

بی تو خودرا ز بهر کسب محل
جلوه کرده مخدرات ازل

پیش صدر تو چون پرستاران
طوق داران و طیلسان داران

هرچه اندر نقاب قوت بود
خاطرت را خرد بفعل نمود

با تو انگور می توان گفتن
با تو معدوم شی‌توان گفتن

نه ازل پیش چون تو خواهد کاشت
نه ابد نیز چون تو خواهد داشت

پدر با بصر توئی کین را
پسری بی بدل توئی دین را

از تو دارند صد هزار فتوح
وارد و صادر طبیعت و روح

غیرتی هست رقم اعدا را
بر تو مر امهات و آبا را

تا نزایند چون توئی در دین
این سترون شدست و آن عنین

نه بعالم چو تو خردمندست
نه فلک را به از تو فرزندست

بی‌تو چشم زمانه خیره بود
ماه بی آفتاب تیره بود
ازتو زنده است گاه حکمت و دین
علم پیشین و شرع باز پسین
از خط خانهٔ تو در فتوی
همچو نام قیامت یحیی
پایهٔ منبر تو بر فلك است
انهی[1] مجلس تو از ملکست
پند تو در دل شمیدهٔ[2] گبر[3]
همچو بر گل سرشك دیدهٔ ابر
خلق بیدار شد ز دولت تو
از خروش خروس دعوت تو
زانکه تا این خروس پر بفشاند
خفته جز بخت حاسد تو نماند

١- انهی بمعنی خبر رساندنست .
٢- شمیده بمعنی بی هوش وآشفته است .
٣- خ : ابر .

مگس اکنون بقوت ملکست
زهره اکنون فقیرهٔ[1] فلکست
تا هم از طبع تو طلب نبود
زهره را زهرهٔ طرب نبود
علم و حلم اندرین زمانه تراست
ترس و درس اندرین میانه تراست
علم دین از برای دین باید
تو چنینی و این چنین باید
علم کز بهر کاخ و باغ بود
همچو مردزد را چراغ بود
هرکرا چشم عقل باشد کور
علم او همچو[2] پر بود بامور
ای همه صلح و هیچ جنگی نه
ای همه صدق و هیچ رنگی نه
مرد را از نفاق[3] زاید رنگ
زرکه خالص بود نگیرد زنگ

١- فقیره بمعنی تهی دست آمده است .
٢- خ : علم‌بروی چو :
٣- خ : نقاب .

تا تو در ملك جان در آمده‌ای
زیر پرّ ملك برآمده‌ای
با وفای تودین عقیم نماند[1]
با بقای تو در یتیم نماند[2]
ملك تو پاسبان احرارست
كلك تو دیدبان اسرارست
كلك پرانت[3] آتشین مارست[4]
خاك خوارست و باد رفتارست
چون سیه شد سرزراندودش
آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان خورد بصبح و بشام
شیر خواره كه دید خون آشام
تا ز عنبر دهان خود پر كرد
شبه را گنج خانهٔ دُر كرد

١- خ : با وفای تو دُر عقیم بماند .
٢- خ : بماند .
٣- خ برّانت .
٤- خ آتشین بارست .

نوك او در سخا و فیروزی[1]
شد كلید خزانهٔ روزی
پخته را خامهٔ تو خام كند
صبح را هیبت تو شام كند
بقبول تو جان گرامی شد
تیز بین بد[2] بعقل نامی شد
هر كه نزدیك تو روا نشود
در فضای عدم روانه شود
وانكه بیرون نهد ز حدّ تو پی
ذرّه ها ذرّه ها شود بروی
زهره بی زهره[3] از پی آنست
كه برو از تو داغ حرمانست
بقبول تو گر دلیر شود
زهرهٔ گاو همچو[4] شیر شود

١- خ : در سخا بیهروزی .
٢- خ : تیز بینی .
٣- خ : زنده بی زنده .
٤- خ : زندهٔ گاو زوچو .

نفس خلق تو زبان اسد
ناف آهو کند دهان اسد
بریا هیچ شرّ و شورت نیست
درسخن هیچ زرو زورت نیست
چرخ را با سخات نام نماند
طبع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو گوهر و دُر[1] شد
حرف های طمع میان پُرشد
رو که گم نام شد نیاز از تو
ممتلی معده گشت آز از تو
ورچه نیکوست این کرم از آز[2]
لیکن این نه[3] که از لطافت باز
معدهٔ آز[4] چون بپردازی
گل شکرهم زخلق[5] خود سازی

١- خ : بخشش دُر
٢- خ : گرچه این لطف می کنی برداز .
٣- خ لیك آن به .
٤- خ : معده از آز .
٥- خ : بلطف .

تا نمودی جمال روشن را
درمکافات دوست دشمن را
جمع کردست از پی خنده
چرخ یك مشت ازین پرا کنده
تا بدانی که مهترند چنان
خشك مغزند از آن نزند چو جان
حاسدت را که از درخواریست
زرد[1] روئی ز سر نگونساریست
چرخ را بر کسی که محرم نیست
ز چنین ریشخند ها کم نیست
دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند
همه حمّال هیزم سقرند
دیده دارند لیك خیره چو طمع
مغز دارند لیك تیره چو شمع
پیش تو یك عدو درنگ نکرد
چون قضا صف کشیده جنگ نکرد

١- خ : سرخ .

ذرّهٔ ذرّه‌ای چه درد کند
سپه پشّه‌ای چه گرد کند
سپر از هیچ خصم نفکندی
سایبانها[1] زسینه شان کندی
زآن زخصمان همی نترسیدی
کز اُحد[2] فتح مکّه می دیدی
بر تو زابلیس کی نشستی[3] گرد
کت سرافیل زیر پر پرورد
بدل از هیچ حاسدی[4] مندیش
مشك در هیچ خاندان مپریش[5]
کو کند خود ز بهر کین توباك
باد گیرد دو عارضش را خاك

۱- خ : سایبانهای .

۲- اُحد بضم اول ودوم نام کوهیست دریك میلی شمال مدینه که در آنجا در سال سوم هجرت یکی از غزوات رسول روی داد که بغزوهٔ احد معروفست .

۳- خ : نشیند .

۴- خ : جاهلی .

۵- پریش امرست ازپریشیدن یعنی پریشان مکن .

کانکه عمرش بسعی کرکس بوه
ملك‌الموت پشّه‌ای بس بود[1]
گنجها داده‌ای ثنا یابی
رنجها دیده‌ای[2] جزا یابی
راه بی زحمت تعب نبود
ماه بی عقدهٔ ذنب بود
زیرك از رنج بی خرد نرهد
جسم نیکو ز چشم بد نرهد
نفس کل چون گل عدوت سرشت
نام او بر فراز یخ بنوشت
تا که خورشید دینت رخ نبود[3]
نقش یخ را نه ماند و نه سود

۱- اشاره است بداستان نمرود که گویند با کرکسی بآسمان شد و دعوی خدائی کرد وپشه ای در بینی او رفت و از آن رنج بمرد .

۲- خ : برده ای .

۳- خ : روی نمود .

با حسود[1] تو خواند استغنات
اکثر و اذکر هادم اللذات[2]

زنده با کینهٔ توحی نبود
گرچه موجود گشت شی نبود

کز تو موجودی ار بری باشد
همچو معدوم اشعری[3] باشد

حاسد ارچون تو با نعیم[4] شود
در مسامش عرق حمیم شود

نایب تو بسست در جسدش
اژدهای حسود هم حسدش[5]

۱- خ : با عدوی .

۲- یعنی نابود کنندهٔ شادیها را بسیار یاد کنید .

۳- اشعری کسی که پیرو طریقهٔ ابوالحسن علی اشعری باشد که در بصره در ۲۶۰ متولد شد ودر بغداد در ۳۲۴ رحلت کرد و مؤسس یکی از فرق اسلامست که باسم طریقهٔ اشعری هوا خواهان بسیار داشته و با معتزلیها دشمنی می ورزیده اند .

۴- خ : ار با تو درنعیم .

۵- خ :
دشمنت را بسست در حسدش   اژدهای حسود هم جسدش

ای در آموخته معانی را
سردبیران[1] آسمانی را

بر تو یك روز آز تاز نکرد
بر تو انگشت کس دراز نکرد

نآمدت بر گذر که تقدیر
هیچ تر دامنی گریبان گیر

جز باز آفرین نیازت نیست
جز بخلق حمیده آزت نیست

خود جز اینت مباد کاز بود
کاز آبستن از نیاز بود

مردم آزور[2] چومار[3] بود
او یکی و دلش هزار بود

نه قضا بهر نام و نان کردی
بلکه این[4] شغل بهر آن کردی

۱- خ : مرد بیران .

۲- آزور بمعنی آزمند و حریص است .

۳- خ : هار ولی هار درین مورد معنی نمی دهد .

۴- خ : لیك آن .

تا یکی چشم جور بر دوزی
قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف
ادب القاضئی کند تألیف
شیمت[1] عدلت از پی دین را
مغز تین[2] کرده مغز تنین[3] را
بذل بی ذلتی همی تو کنی
عدل بی علّتی همی تو کنی
کین دگر ها اگر چه فاروقند[4]
بسرو بن لفیف مفروقند[5]
داد را فوق[6] و تحت بنیادت
گوئیا نقش داده[7] شد دادت

۱- خ : همت وشیمت بمعنی منش وفطرت است .
۲- تین بمعنی انجیرست .
۳- تنین بکسر اول و تشدید دوم بمعنی مار بسیار بزرگ واژدهاست .
۴- فاروق لقب خلیفهٔ دوم عمر بن خطاب بود .
۵- خ : همیشه مفروقند .
۶- خ : داد شد .
۷- خ : کوهمی نقس داد .

عدل ازین پیش بس گداخته بود
آزش از صدر دین نیاخته بود
چون ترا یافت بانی دربالش
آمد از بالش تو در بالش[1]
ساعتی با دل تو همبر شد
سایبان[2] زمانه جانور شد
نکنی بهرخواب هیچ بسیچ
زانکه جانی و جان نخسبد هیچ
شحنهٔ راه دین صلابت تست
روح شرع نبی مثابت[3] تست
کامد از هیبتت همی دوزخ
همچو زافسون و همیان آژخ[4]

۱- خ : مالش .
۲- خ : سایهای .
۳- مثابت بفتح اول بمعنی جای وحد و منزلت وجای بازگشتن مردم پس از انکه رفته باشند .
۴- آزخ و آژخ بفتح سوم دانهای سختی را گویند بقدر نخود که از اندام آدمی بر می آید و درد نمیکند و بعربی ثولول خوانند (برهان قاطع)

صدرحکم تو ذروهٔ[1] فلکست
پیشکار تو اندرو ملکست
حجتم برکسی که کس باشد
بدرو شمس و ظلال[2] بس باشد
خازنان رموز مصطفوی
وارثان خزینهٔ[3] نبوی
ای ندیده چو خویشتن دگری
در نشابور[4] و بلخ و مرو و هری
با همه عالم ار تو بنشینی
در جهان[5] والله ارچو خود بینی
تو کنون همچو مه[6] بتافته‌ای
تو هنوز از فلك چه یافته ای

۱- خ : دایرهٔ .
۲- خ : شمس و بدر وهلال .
۳- خ : خزانهٔ .
۴- خ : در خراسان .
۵- خ : عالمی .
۶- خ : باش تا همچو ماه .

باش تا چرخ مرقد تو شود
باش تا عرش مسند تو شود
باش تا پای در براق آری
روی در خطهٔ عراق آری
باش تا از پی تمامی را
جان دهی رفتگان شامی را
باش تا مادت هوی و نفاق
باز گیری ز عرق اهل عراق
باش تا بر گری ز چهرهٔ بام[1]
زحمت شام را ز مغرب و شام
تا ببینند نیز ماحضری
بصیریان از بصیرتت اثری
گر تو در بصره درس نحو کنی[2]
بصر از اهل بصره محو کنی
چون در احکام اسم و حرف شوی
یا بفعل و زمان و صرف شوی

۱- بام بمعنی بامداد است .
۲- اشاره است بدین نکته که بیشتر از علمای نحو عرب از مردمان بصره بوده اند .

خیره گردند همچو جان از جسم
نیست گردند چون الف از بسم[1]
چون بدانند[2] فضل تو هر کس
چون ببینند عزم تو هرخس[3]
بینش خویش چست بر تو کنند[4]
نحو اعمی درست بر تو کنند[5]
چه شناسد ترا جهان و ملول
چه خبر مر حلیمه[6] را ز رسول
جان چه داند که قهرمانش کیست
کان چه داند که در میانش چیست

۱- اشاره است باین نکته که «بسم» در نخست باسم بوده و الف از میان ساقط شده است .
۲- خ : بدیدند .
۳- خ : ز تو دیدند عجز خود زان پس .
۴- خ : با تو کنند .
۵- خ : با تو کنند .
۶- حلیمه نام دایهٔ رسول بود که در کودکی مدتی نزد وی زیسته است .

خر ندارد چو دانش[1] تر و خشك
نزد او بار او چه پشك[2] و چه مشك
ازل اول که این جهان دادت
همچنین[3] محترم فرستادت
از پی اختر سعادت تو
وز پی خدمت ولادت تو
شد کمربند هم بدین دهلیز
همچو جوزا زپیش جوزا نیز
چو نبود از تو آز را رنگی
داد مالت بچنگ خرچنگی
بر کشید از دل محبت تو
از دو عالم عنان مرکب تو
از تواضع درین جهانی تو
گرنه بیرون نه آسمانی تو
آتش اندر مجاز و تلقین زن
آب تحقیق بر رخ دین زن

۱- خ : نداند ز دانش .
۲- پشك بکسر اول و سکون دوم وسوم سرگین آهو وگوسفند و مانند آن .
۳- خ : آن چنان .

ای بصف نعال محتضران
ای بافکار سوی من نگران
ارچه مارا درین قرونست او
از همه قرنها فزونست او
تا نگوئی که جز بر ما نیست
خانه اینجا و خواجه اینجانیست
تن وجان هردو آن‌جهان چه کنند
خرو عیسی برآسمان چه کنند
ای غلام ثقات منقولات
فارغ از چهرهای معقولات
چون ندیدی تو مر سلیمان را
توچه دانی زبان مرغان را
توچه دانی که زیر هر پندی
جان جویای هر خردمندی
می چه بینند بدیدهٔ ترتیب
زیر این پردهای بی‌ترکیب
تو برین تختهٔ فریب و هوس
نقش ایمان و کفر دانی بس

توچه دانی کزین چه می‌جویم
خواجه داند کنون برو گویم
ای ز تو چشمها نکرده فراز
روی پوشیدگان عالم راز
من باسب و مقام جامه ترا
تهنیت میکنم چو خامه ترا
فلکی را ز کوکبی چه لطف
قلزمی را زقطره ای چه شرف
کعبه را جامه کردن از هوسست
پایمال جمال کعبه بسست
تو برین محرقه کجا مانی
من چگویم تو خود نکو دانی
تو چومردان زهد و ره باشی
تا چه در خورد این دو ره باشی
تو عیان سوی آسمان تابی
تا چو خورشید بر جهان تابی
دانکه‌او شاه بخردان باشد
کی سما کارهٔ ددان باشد

می کند جز حریص نادانی
گردنی در سر گریبانی
تو درین عالم فریب و مجاز
هم غریبی و هم غریب نواز
زنده کردی امید را بوفا
قبله کردی سرخس را بسخا
از برای زیارتت ز گروه
مکه خالی شد و سرخس انبوه
تاجی از علم هر خطیبی را
تختی از حلم هر غریبی را
بکشی پنج وقت ناز همه
چارگانی کنی نماز همه
انکه زینسان بهشتی آراید
هر که در شد درو برون ناید
ای خجسته قدم چو فرّ همای
ای نکو میزبان چو فضل خدای
تا مرا خوان تو بچنگ نشد
کار نای گلو چو چنگ نشد

از عطای تو ملك جوی شدم
وز ثنای تو راستگوی شدم
سرمن یافت زان کف و گفتار
از درون مغز واز برون دستار
من بمدح تو سروری گشتم
من بدستار تو سری گشتم
همه کس را برتبه و مقدار
سر بود پیش و انگهی دستار
جز مرا کز تو اندرین کشور
پیش دستار بود و آنگه سر
از پی شکرت ای سر احرار
اینك از من فصیح تر دست آر
شاکر کف تست گفتارم
چاکر دست تست دستارم
کف تو کار ساز فرع آمد
گفت تو مقتدای شرع آمد
پایم آن روز کز سوی تو شتافت
سر او همچو شمع جانی یافت

آمدم باز تا چنان گردم
که چو خورشید جمله جان گردم
بدو لفظ نکو که بشنودی
اختری[1] در فلک بیفزودی
زاغ را چون همای فر دادی
لاشه‌را همچو باشه پردادی
بتو صاحب ولایتی گشتم
وز قبول تو آیتی گشتم
از قبول تو جاه کم ناید
چون سر آمد کلاه کم ناید
گرچه زین گونه دُر توانم سفت
پیش تو کی سخن توانم گفت
که گر از لطف سوی من نگری
عقل و جانم بجملگی ببری
چون همه جوز ها بکل پوید
چار دیوار چون سخن گوید
که عطارد بر تو روز سلام
هست ماخوذ لکنت تمتام[2]

۱ـ خ : یك در ۲ـ تمتام بفتح اول کسی که زبانش بگیرد.

ای برون برده از مراتب دم
قدم از پردهٔ حدوث و قدم
زانکه چشم ترا بدیدهٔ حال
زاخشیج سپهر[1] سی و سه سال[2]
پردهٔ هر دوان شکافته ام
مر ترا هر دو جا نیافته ام
چون اثر می نبینم از رویت
چکنم پس جز آنکه در کویت
بر پی غیرتی همی پویم
وز سر غیرتی همی گویم
ای نگردیده از دور صفات
پرده بسته بر آینهٔ فکرات
مر مرا آب شد ز حیرانی
آتش دیگ روح حیوانی
پس چو دور است راه تا بر تو
از پی کسب جاه بر در تو

۱ـ اخشیج بسکون دوم بمعنی عنصرست
۲ـ خ : سی و دو سال

کار ازین خوبتر کدام کنم
خویش را بندهٔ تو نام کنم
از همه عالمت گزین دانم
کور بادم گرت[1] جزین دانم
بر حسودت چو دیده بگمارم
سگ به از من گرش بسگ دارم
چون کمانگر کمان بگردانم
تو زره کن زه گریبانم
از چونی بنده چاکری باید[2]
وز تو آزاد پروری باید
خواجه باشم ببندگی نرسم
تا نمیرم بزندگی نرسم
کانکه را زندگی بقا برگست
صاحب بار این بقا مرگست
در ثنای تو مرد مزد[3] نه ایم
پاکبازیم و مهره دزد[4] نه ایم

۱- خ : اگر . ۲- خ : آید . ۳- خ : مرد .
٤- خ : مهرد مزد .

از تو زین دُر بها نباید[1] خواست
کین همه عقد ها از آن دریاست[2]
که کژی رسم بی نیازان نیست
نقش بد کار[3] پاکبازان نیست
تو مرا باش جاه کم ناید
چون سر آید کلاه کم ناید
در سخن نرم باش با من تو
در سخا گرم باش با من تو
تا تو گرمی رهی ببرگ بود
گرم چون قلب گشت مرگ بود
کارت ایزد همه نکو کردست
برمن آن کن که با تو او کردست
آخر از بهر رغم انجمنی
چو توئی را نکو بود چو منی
شد مرا همچو شست ماهی کار
همچو دریام کن بسی دینار

٥- خ : دُرها بباید .
۱- خ : زیك دریاست .
۲- خ : شرط .

زین قدر کارمن فراهم گیر
کاه برگی ز کاهدان کم گیر
بده ای هم تو خصم وهم توشفیع
خواهی ازخاصی وخواهی ازتوزیع
همه خوشی و ناز بتوان کرد
شعر چون بکر بودو معطی فرد[1]
من چه گویم که خود زروی قیاس
باز دانی تو فربهی ز آماس
دل وجانی که طالب مزدند
زین سپس دُر زنظم من دزدند
تا خرد گوهر سخن سفته است
بخدای ار کسی چنین گفته است
آنکه این خواند شاعرش دانم
وانکه دانست ساحرش خوانم
بهر این نظم دُر بُن دریا
آب ماخوذ مد باستسقا

۱- خ چون بود شعر بکرو معطی مرد .

شعر من درتو[1] خود نیآمدست
که شدید القوی شمایل تست
رو که شد ختم در زمین و زمن
حکمت و شرع وشعر برتوومن
عرضت از عرض دین مقیدّ باد
جزوت از عقل کل موید باد
بر ز عرش[2] ازشرف مکانت باد
همچو جان عمر جاودانت باد
منهی[3] رازها بیان تو[4] باد
معطی آزها بنان تو[5] باد
سیرتت مایل محال مباد
صورتت قابل زوال مباد

تمام شد

تیر ماه ۱۳۱٦ هجری خورشیدی

۱- خ : زی تو .
۲- خ : عقل .
۳- منهی بمعنی خبر گزار وخبر دهنده باشد .
٤- خ : بیانت باد .
٥- خ : بنانت باد .

غلطنامه

درچاپ این کتاب چند اشتباه روی داده است که باید پیش از خواندن تصحیح کنند :

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۱	زمرین	زمردین
۳	۱۵	گاه سریر	گه سریر
۳	۱۷	آنست	آسمانست
٤	۲	گله	کله
٤	٤	سرو دامن	سرو و دامن
٥	۱۲	زنی	زمن
٥	۱٦	جنبشی	جنبش
٦	٦	بطخی	مطبخی
۷	٤	چوب و نی	چوب و من
۷	٦	یاگیا	باگیا
۷	۹	کسوت نی	کسوت من
۷	۱۰	خلعت نی	خلعت من
۷	۱۲	بنات	نبات
۷	۲۰	واجعون	راجعون
۸	۱۰	بست	بسته
۸	۱۲	حجره غلافی	حجره را غلافی
۸	۱٦	پیراهنت	پیراهنست
۹	۱۰	حواش	هواش
۹	۱۷	ساخنش	ساختش
۱۰	۹	عدل و پایه	عدل مادهٔ
۱۰	۱۲	سریرت	شریرت
۱۱	۱۵	انصافت	انصافست
۱۱	۱٦	اسرافت	اسرافست
۱۳	۱٦	طاهرا	ظاهرا
۱۳	۱۷	آسایبت	آسایبست
۱٤	۳	نی چو	من چو
۱٤	۱۰	بستو	مستعد
۱٤	۱۷	بتخت	بتحت
۱۵	۱۱	چرا گاه راه	چرا گاه و راه
۱٦	۲	شگرف بایسته	شگرف و بایسته
۱٦	۱۲	بتها	تبها
۱٦	۱۳	والائیت	والائیست
۱٦	۱٤	زیبائیت	زیبائیست
۱٦	۱۵	تهیست	شهیست
۲۲	۱۱	ساختش	ساحتش
۲۸	٥	گر	کر
۳۱	۱٤	آنگی	آنگهی
٦٦	۸	ضحوند	صحوند
٦٦	۱٦	ضحو	صحو
٦٦	۱٦و۱۷	سوم آغاز روز پس از برآمدن آفتاب	سوم بمعنی هشیاری
۷۹	٤	از	ار

با غم تو هر نفس سرگرم سازم عیش خویش

تا نگوئی لحظه‌ای از غمهایت فارغم

مؤسسه دانش

که سالهاست در کلکته بخدمات علمی اشتغال دارد اینك کتابخانهٔ نیز در طهران دائر نموده آثار مهمهٔ ادبی منطبعهٔ هندوستان و مطبوعات انگلیسی و کتب مفیده چاپ ایران را در دسترس دانشمندان میگذارد ـ